

در برگ ریزان ایمان، به دیدار آرش برویم!

لحظه هایی هست که باید همه چیز
را داد تا همه چیز را نجات بخشید
حیدر مهرگان (رحمان هاتفی)

مقدمه ای بر شناخت حماسه "آرش کمانگیر" سیاوش کسرایی

آرش که بد؟ این تندر از پیشانی کدام کوه سر زد؟ چرا آمد؟ چه کسی خرقة اسطوره به دوش او انداخت؟ کدام سینه او را آرزو کرد؟
شاعر، نخستین پرسش ها را در برابر تاریخ می گذارد، اما نخستین پاسخ خود را می دهد:
این آب از لای انگشتان زمخت مورخان می گریزد. من شبح آرش را نمی خواهم، قلب او را می خواهم، با همه خونی که در آن فواره می زند...
به این ترتیب آرش کسرایی از کالبدی که مورخان برای آن مقبره و ضریح ساخته اند جدا می شود. بیکری با این همه شادابی و جهش و انفجار، مومیایی بردار نیست. شاعر با خود می گوید:

- من آرش دیگری می خواهم. آرشی که در افق های ذهن من اسب می تازد، زوبین می اندازد، و برق شمشیرش چشم ها را ذوب می کند، در یک تابوت تاریخی نمی گنجد. حتی از کاسه مرگ سرریز می شود. پهلوانی او در یال و کویال و نفیر رجز هایش نیست، تن او از باد است، اما در رگ هایش به اندازه همه نسل ها خون واقعی می جوشد. سرشت او افسانه ای است، اما حقیقت او پشت هر افسانه ای را می شکند.
این چنین مخلوق را با کدام ابزار و از چه مایه و ماده ای می توان استخراج کرد؟ از نقطه برخورد تاریخ با ضد تاریخ، از خمیر مایه واقعیت و خیال ...
شاعر آستین ها را بالا می زند و دست به کار می شود. به مورخ اشاره می کند که:

- تو کنار برو

اما به تاریخ می گوید:

- تو سخن بگو.

بدین سان "عمو نوروز" به مثابه نمادی از سنت ها و تجسم اسطوره ای تاریخ، داستان را آغاز می کند. شاعر اصرار دارد که از زبان عمو نوروز "قصه" سر دهد. هم انتخاب عمو نوروز تعمدی است و هم نام "قصه" که در جای حماسه نشسته است. قصه، پای بند به واقعیت، آن گونه که وجود دارد نیست، در قصه، تخیل است که عنان را در دست دارد، اما قصه خود زادگاهی جز واقعیت و سینه مردم نمی شناسد. شاعر با اطلاق نام قصه به ماجرای آرش، پیشاپیش خود را از زره تنگی که پیشینیان بر تن آرش کرده اند، خلاص می کند:
- من زره دیگری برای او نمی باقم. او را از قید زره زمان و مکان رها می کنم. آرش حقیقتی نیست، زمینی است، در گذشته تمام نشده، در آینده تکرار می شود...

محتوی داستان تعیین شد. گوینده آن هم. اما مخاطب و شنونده کیست؟ پیش از آنکه قهرمان با تقدیر خود گلاویز شود، چشم ها و گوش هایی باید او را همراهی کنند. شاعر گوشه ای از راز خلقت را در این انتخاب بیرون می ریزد. مخاطب همه، کودکان عمو نوروز اند، تمثیلی از نسلی که فردا از میان دست های آن ها می روید، این ها آینده اند که باید بر روی شانه

های آرش بایستند. اما از سر تصادف کلبه عمو نوروز، میزبان مهمانان ناخوانده ای می شود:

ره گم کرده ای، سرگشته در میان "کولاک دل آشفته و دمسرد". او از نشان "ردپاها"یی که "روی جاده لغزان" و برف آلود افتاده و "چراغ کلبه از دور سوسو" می زند و "پیام" می دهد، راه را می یابد. "ردپاها روی جاده لغزان" کنایه ای شاعرانه از قدم هایی است که پیش از ما راه های خطر را کوبیده و گشوده اند. این "راه" هیچ وقت از رونده خالی نبوده است. و "سوسوی پیام چراغ کلبه" امیدی است که تا حرکت و جست جو هست، هست.

"ره گم کرده" که تا پایان منظومه هیچ خطی از صورت او روشن نمی شود، و چهره بی نقش و سفیدش، تداعی همه راه گم کردگان و از نفس افتادگان راه هاست، ناگهان در کنار آتش دلچسب درون کلبه با "آرش" سینه به سینه می شود و تا به خود بیاید دست سوزان و پهلوانی او را در دست های یخ کرده خود می یابد. او در سرگذشتی که عمو نوروز نقل می کند، مقصد گمشده را می تواند بیابد. آرش این راه و این مقصد است.

حماسه آرش با مناجات گونه ای در توصیف و ستایش طبیعت و انسان شروع می شود. واژه ها در حالتی از جذب و سماع، به پای کوبی می پردازند، از خود بی خود می شوند، به زیبایی سجده می برند و در حالتی از شیدایی، برکت زیبایی را در خوشه های سرشار "زندگی" درو می کنند.

آیا این نیایشی در محراب طبیعت و زیبایی خالص است؟ همان طور که بازارف دانشمند گفت:

"طبیعت نه یک معبد، بل کارگاهی است که هر انسانی در آن با کاری درگیر است." سرود و ستایش طبیعت، در ادامه خود به "زیبایی" و "کار" می رسد. مگر نه این که "کار، سرچشمه احساس زیبایی است" و ((قوانین زیبایی در مرحله نخست تابع "کار مادی" یعنی آن بخش از فعالیت های بشری است که متوجه شکل دادن به ماده)) به منظور برآوردن نیازهای حیاتی اوست؟ اگر چه به بیان چخوف ((احساس زیبایی در انسان حدود و ثغوری نمی شناسد)) از آنجاست که طبیعت و ماده نا متناهی است. و کار که گره گاه انسان و طبیعت است آغاز و فرجام ندارد. پیوند طبیعت و زندگی، وحدت کار و زیبایی، در منظومه کسرابی نه فقط از ادراکی ژرف، از غریزه ای نیرومند می تراود.

طبیعت معبد نیست، اما زندگی چرا. "زندگی آتشگی دربرنده پابرجاست" زندگی در عرف کسرابی و آرش مقدس است. و برای دفاع از حرمت و تلالو این روان و معنی است که آرش به یک نیاز بدل می شود، از بطن ضرورت می زاید و با نثار کامل و بی نقص خود به این نیاز و ضرورت جواب می دهد. آرش پرومته نیست، اما نگهبانی آتشی است که نبض حیات را گرم نگه می دارد و خون را در میان نسوج و مویرگ ها گلگون می کند.

داستان آرش داستان هنگامه ای است که این آتشگاه رو به خاموشی می رود. آرش میوه درختی است که خود در خاموشی می روید. اما او کلید ظلمات هم هست. آنچه او را پرورده با او نفی می شود.

سراینده آرش، زایش و رویش آرش را در آن "ضد"ی می یابد که باید خود "ضد" را به بار آورد. به کلام هگل "خفاش مینروا، شامگاهان به پرواز در می آید" آرش دژخیم نیست، آرش دژخیم دژخیم است.

این کدام فصل سترونی است که "صحنه گلگشت ها گم شده" و "در شبستان های خاموشی" "از گل اندیشه" تنها یک عطر می تراود: "فراموشی". "باغ های آرزو بی برگ" و "آسمان اشک ها پر بار".

آیا این همان فصلی نیست که حافظ از "ناراستی کار" و "غدر اهل روزگار"ش می نالد و مسعود سعد از عمق ملال حصار و زهرمارش؟ همان فضایی نیست که در حراجگاهش

سعدی را به کار گل می گمارند و حسنک وزیر را بر " اسب چوبین " می نشانند، چراغ دیدگان رودکی را به باد می دهند و سر سیاوش را در طشت زرین می گذارند؟
" **آرش** " **کسرایی** در سر پیچ این فصل است که از " **آرش** " **مورخان** جدا می شود:
" مقصد من پایتخت تاریخ است. امواج و دوران ها زیر پای سرنوشت منند. از هم جدا شویم... "

آرش مورخان در زمین و زمان خاص میخکوب شده است. روایات اوستایی چهره او را بر آسمان ها ترسیم کرده اند و او را " خداوند تیر شتابنده " خوانده اند. آرش آسمانی به روایت آسمان از " اسفندیار " ایزد زمین، کمانی می گیرد که تیر سحرآمیز آن دورپرواز است، " لکن هر آنکه آن را بیفکند ، به جای بمیرد "

" آرش با این آگاهی تن به مرگ در داد و تیر اسفندیار را برای سعه و بسط مرز ایران بیفکند ". مجمل التواریخ بر آن است که آرش " این تیر را به صنعت و حکمت راست کرده بود " مشیر الدوله پیرنیا در " تاریخ ایران باستان " داستان آرش را به تفصیل دیگری آراسته است:

منوچهر در آخر دوره حکمرانی خویش، از جنگ با فرمانروای توران، افراسیاب ناگزیر گردید. نخست غلبه افراسیاب بود و منوچهر به مازندران پناهِید، سپس بر آن نهادند دکه دلاوری ایرانی تبری گشاد دهد و بدان جا تیر فرود آید، مرز ایران و توران باشد. آرش نام، پهلوان ایرانی، از قله دماوند تیری بیفکند که از بامداد تا نیمروز برفت و به کنار جیحون فرود آمد و جیحون حد شناخته شد.

هیچ یک از این روایت ها و چهره ها، بر آرش کسرایی تطبیق نمی کند. گوهر این آفرینش سخت متفاوت است :

1- آرش کسرایی نه مشیت تقدیر، ضرورت تاریخ است. او ریشه در زمین دارد و درسخت ترین لایه های زمین ، یعنی در تبار رنج و کار:

طغیان علیه تقدیر در خور جانمایی است که ساختن تقدیر دیگری از آن ها بر می آید. این نبوغ و باروری در " کار " آرمیده است. " کار " شورشی علیه جهان موجود است تا جهان دیگری پدید آید. " کار " به طبیعت یورش می برد، آن را می کوبد، خم می کند، در هم می پیچد، می شکند، تا دوباره خلق کند. کار، مسیح بی دریغ است، به ماده جان می دمد، طبیعت را به شهر و خانه می آورد و با دست های چاک خورده، گهواره " زیبایی " را تکان می دهد. انتخاب فرزندی از سلاله " کار " تصادفی نیست. آرش همان نیرویی است که طبیعت را به تاریخ مبدل کرده است. او برده ای است که نسل در نسل در بازار فروخته شده، دهقانی است که برده داغ خورده و حراج شده را در زیر پوست خود پناه داده و کارگری است که هر صبح چون برده نوین در کارخانه فروخته شده و فردا دوباره به دنبال مشتری خویش همه جا پرسه زده است. او از تبار " رنج " و " کار " است و از او برمی آید که رنج مردم را با قلب رنجیده خود عوض کند.

انتخاب فرزندی از این تبار، دعوت مردم واقعی به حمایت از مردم واقعی است. رسالت آرش را نه سراینده آن، بل تاریخ به عهده او گذاشته است.

1. آرش کسرایی در دوره منوچهر و افراسیاب محبوس نیست، او در زمان جاری است. قامت او سقف " گذشته " و دیوارهای میدان رزم ایران و توران را می شکند. در همان حال که در قله دماوند به سوی جیحون تیر می افکند ، سایه او در زیر گام های روزبه تا سحرگاهان تیرباران می دود. این آرش، تناسخی مادی و قابل رؤیت است. سرانجام در جسم واژه ها خود نیرو و هجوم می شود و در زندان ها و شکنجه ها، در غربت و تبعید، در **برگ ریزان ایمان** و کسوف عشق و زیبایی، با سرود و فلز برمی خیزد، لبخند می زند، نوازش می کند، دلداری می دهد، مرهم می گذارد و جسارت و استقامت می بخشد. این آرش، هنوز راه می رود و آواز می خواند، نه فقط با دهان افسانه، با پاهای

روزبه، نه فقط در شب و خاطر مردگان، بلکه در خرقة شعر، منظومه آرش خود اینک آرش زنده ای است.

2. آرش کسرای سرداری یکه و پهلوانی تصادفی نیست. او نه نجاتبخش، که نجات است. او جان میلیون ها در تن واحد است، علیرغم "آرش" برخی سراینندگان معاصر و مثلاً آرش اثیری "مهرداد اوستا" فرستاده "سروش" نیست، رستاخیز مردم است، از درگاه "امشاسپندان" نیامده، از اعماق توده ها و از نهانی ترین آمال آنها سرچشمه گرفته است. مروارید کسرای از صدف خلق بیرون می آید. او تجسم معجزه خلق است. در بلندترین قله البرز خود را در رؤیاهایش آتش می زند و خاکسترش را که اکسیر زندگی است، بر سر شهر پژمرده می پاشد، در باد و نور منتشر می شود و در سرمشق خود از یک نیروی معنوی به یک نیروی مادی فرامی روید. در زوال جسم او پیروزی، بر افراسیاب به بار می آید. زندگی از پستان مرگ می نوشد. فناء آرش بقای اوست.

3. آرش، قهرمان قالبی و تحمیلی نیست. هیچ چیز تصنعی ندارد. او را به ریختگر و نجار و شاعر سفارش نداده اند. خودش آمده است. از کجا؟ چگونه؟ آرش "پیک امید" "هزاران چشم گویا و لب خاموش" است. راه او از خلال "دعای مادران" و "قدرت عشق و وفای دختران" و "سرود بی کلام غم" مردان می گذرد. او تکه تن خود آنهاست. او را ساخته اند تا به مسلخ بفرستند. **لحظه هایی هست که باید همه چیز را داد تا همه چیز را نجات بخشید.** اینک آن "لحظه ستاره گون" است. برای گرانترین نعمت، گرانترین قیمت را مطالبه می کند. تاریخ می گوید:

- نذرت را به تمامی ادا کن. چیزی کمتر از همه آن چیزی که داری نمی خواهم. اما مردم دودل اند، هم می خواهند و هم نمی توانند. "عقل" آرش را می دهد، "قلب" او را پس می گیرد.

این وسواس و وسوسه عین زندگی است

- بودن یا نبودن، مسئله اینست.

نه، نه "وسوسه این است"

آرش وسوسه ماست. حتی بی دریغ ترین جان ها، از حسرت و وسوسه خالی نیستند. مطلقاً وجود ندارد...

4. آرش، تخیل و واقعیت و واقعیت تخیل است. از پندار می آید، اما چنان واقعی است که واقعیت را تغییر می دهد. در واقعیت تجسم می یابد، ولی در هاله ای از حماسه و تخیل آرزو؛ و در همین هاله، از واقعیت فراتر می رود. این شبی است که در لبه واقعیت و خیال پرسه می زند و در عمیق ترین فصول تاریخ با جمجمه ای سنگین شده از سودا به ملاقات زندگی می رود.

5. آرش در افسانه ای، هنگامی به میدان می آید که میهن مغلوب در زیر سم ستوران افراسیاب تکه پاره می شود. "آرش کماندار" خود آخرین تیر ترکش میهنی است که در صحنه کارزار شکست خورده، اما زانو نمی زند:

- شکست ما پیروزی دشمن نیست، پیروزی دشمن شکسته شدن ماست.

او سمبل روح خار آیین ملتی است که هر گاه به اعجاز خود پی می برد هیچ نیرویی، هر قدر هم بی شمار، قادر به تسخیر آن نیست. آرش در افسانه، جبران شکست است. آرش کسرای نیز در فضایی پا به میدان گذاشت که میهن در بهت و یأس ناشی از غلبه کودتا و برگ ریزان گل های سرخ، طلسم شده بود.

افراسیاب اسطوره، جای خود را به افراسیاب معاصر داده بود. آرش اسطوره با گام های روزبه از دامنه البرز بالا می رفت. منظومه آرش خود نیز در این میدان سهمی داشت. او وصیت نامه آرش معاصر را باید ابلاغ می کرد.

شعر کسرایی در آن کسوف و کابوس اجتماعی به لبخند می گفت تا دوباره بر لب های جرئت جرقه زند. آرش " پیک امید " هزاران چشم گویا و لب خاموش " بود، و واژه های کسرایی که در این خون با صفا وضو گرفته بودند، اعتماد توده را به او بازپس می داد. روحیه شکست، تلخ تر از خود شکست است. وقتی انتخاب زندگی موقوف می شود، انتخاب مرگ، خود آزادی است. منظومه آرش اثبات این گونه آزادی است.

6. آرش کسرایی در حالی توان افسانه دارد، " شهاب تیزرو تیر او " " باد فرمانبر او " و صاعقه در عضلاتش خفته است. در متن ضعف ها و عواطف انسانی او اعجاز و برجستگی مأنوسی می یابد. مرد حماسه " سپاهی مرد " ساده ای است، از سلاسه " کار " و به همین دلیل با " رنج " آشناست:

" منم فرزند رنج و کار "

و " رنج " ضعف آدمی و انسانی ترین غریزه و استعداد اوست. او با رگ و ریشه اش به زندگی بسته است. نیایش او در پای " قله های سرکش خاموش " که " پیشانی به تندرهای سهم انگیز می ساینند " و " از باد سحرگهان، پرچم " می افرازند. و " بر ایوان شب، چشم انداز رؤیایی " می گسترند، تشنگی او به " جوشان چشمه خورشید "، ولع او به زیبایی، سرود او برای " جامه ای که اندرز رزم پوشندش " و نشانه های شور و کشش او به سوی زندگی و مظاهر و مزه های رنگین آن است. از اعماق این دوست داشتن حریصانه و پهلوانی است که می نالد:

" دلم از مرگ بیزار است "

" آرش " چنان خالص و بی انتها زندگی را دوست دارد که برای آن می تواند بمیرد. **مردن، علیه مرگ. این است نذر عاشقان زندگی**

قدرت آرش در ضعف اوست. عشق او از نفرت اوست.

7. هر جا بیداد است، میهن آرش همانجاست، هر جا که اهریمن است، اهورامزدا هم هست. جهان وطنی آرش در جهانی بودن مفهوم " داد " و " بی داد " و بی مرزی میدان جنگ اهورا و اهریمن است. آرش جهان وطن، در عین حال ریشه در قعر فرهنگ و فلسفه و هویت ایرانی دوانده است. آرش " به جان خدمتگزاران باغ آتش " است. و آتش در آیین های ایران باستان - به ویژه در بینش اوستایی - گوهر پاکی و نور و خیر است. کنفوسیوس بر آن بود که " فقط آن کس که بر خیر تکیه دارد، رشد می کند " و زروان بی مرگ همین نوید را به فرزندش اهورا داد. آتش مقدس، درفش اهورایی است، از این جاست که خاموش کنندگان آتش، مشتریان نفرین اهورایند: سرپای هستی از نبرد نور و ظلمت، اهورا و اهریمن تنیده شده است. **تو در کدام قشونی؟ کدام باد بر درفش تو می وزد؟**

" اهورا که پیکرش چون نور و روانش چون راستی دارای خرد همه آگاه است " قباله آینده را در چنگ دارد. اهریمن در ظلمتکده خود سپاهی از " جادویان و دیوان و پریان " می آراند تا آینده را فرو ریزد. او ظلمت گذشته است. اما:

" من می خواهم سخن بدارم از آن دو گوهری که در آغاز زندگی وجود داشتند، از آنچه که آن گوهر خرد مقدس به آن گوهر خرد خبیث گفت، اندیشه و آموزش و خرد و ارز و گفتار و کردار و زندگی و روان ما با هم یگانه و یکسان نیست ".

آرش از جنس خوبی و خیر است، بیزار از اهریمن، بیزار از تاریکی، " گریزان چون شهاب از شب ".

و افسین سوگندش " آفتاب مهربار پاک بین " است. و خواهش غسل مرگش:

" به موج روشنایی شستشو خواهم "

ارفه نوس کنار دریا های دور می نشست و آنقدر چنگ می زد تا خورشید بدمد و کلاغ ها پرواز کنند. پرومته آتش را از مشعل خدایان ربود تا چراغ خرد انسان را بیفروزند. ابراهیم

در آتش گلستان ایمان خود را یافت، سیاوش پاکی تن را در آتش پاک به آزمایش گذاشت، آرش اما خود آتش و خود خورشید است. هم عشق است و هم عاشق عشق. فراز دماوند، پایان تپه جلجتاست: "تاج خارت را بنه، رها شو" منصور بر موج های شور و اشراق به پای دار می رود، آرش با "گام های استواری" که "طنین آگاهانه" دارد. آن از آسمان نیرو می گیرد، این از زمین. آن به وصل "خود" می رود. این در وصل دیگران معنی "خود" را می یابد. فنای مطلق که همان هستی مطلق است، نه در چننه آن که سر سودایش را دارد، که در چنگ این است که بی خیال از کنارش می گذرد. آرش پیغام آن بشارت خوفناکی است که مانی در واپسین دم خود به شاپور داد:

"در ویرانی تن من آبادانی جهانی است"

آرش پای است که دتر یک سوی آن زروان و زرتشت و مهر و مانی ایستاده اند و در سوی دیگرش عرفان اسلامی - ایرانی هنوز شکوفه می بارد. او مفصل "ایران باستان" و "ایران معاصر" است.

دیالکتیک سرشاری که با ساختار درونی منظومه آرش آمیخته است. راز جوانی خودجوش آن است. زمینی که دست فراست، دیالکتیک را چوت ستاره های رنگین در آن کاشته است، حتی در خواب و فراموشی، خرمی جز این به بار نمی آورد. پیوند ادراک با غریزه و گریز غریزه از ادراک، راه رفتن روی دو پا که یکی تعلقی و دیگری عاطفی است، به آرش یک بعد ابهام آمیز و یک بعد صریح و قابل لمس داده است. این ترکیب بغرنجی است از ابدیت و حال، و مخاطب چنین هنری، نه آنقدر که به او می دهند، بلکه آنقدر که خود برمی دارد، به چنگ می آورد. در این منطق است که نیمی از گفته اوکتاویوپاز جا می گیرد که:

"شعر همچون ثمره همراهی و برخوردار نیمه های تاریک و روشن وجود انسان است".

اگر آن عنصر سیال، ناخودآگاه، سرشته شده از حس و نسیم و وحی، غایب باشد، هنر در ذهن های مختلف، زندگی های مختلف خود را از دست خواهد داد. تعمیم پذیری هنر مهر نبوت اوست و بدون این معجزه نویسنده به روزنامه نویس و شاعر به عکاس تبدیل خواهد شد. و اثر ذوقی با وانهادن نیم وحشی، بکر و ژولیده خود، وفور و حاصلخیزی خویش را فسخ خواهد کرد. پاز در این مورد حق دارد که در هماهنگی و تضاد عنصر خودآگاه و ناخودآگاه، در وحدت و مبارزه غریزه و ادراک، در نقطه تصادف و تلاقی جهان کوچک هنرمند، با جهان بزرگ خارج، یکی از سرچشمه های خلاقیت هنر را می جوید.

دیالک تیک حل شده، در آرش، از چنین طبیعتی است.